

افسانه‌های یونان و روم

آنکه هرگز بی تن آسانی	بسپنجی سرایش الفت نیست
آنکه چون دید بختیاری را	که بلندی گرفته از پستی
یا بجاه از فساد یافته دست ،	پذیرفت عزم وی سستی
آنکه آیین او بود نیکی	نه که آیین ملك و اهل زمان
وز نكوهشگر و ستایشگر	زخم و مرهم نیافت بردل و جان ^۱

۱۸

پیراهن زهر آلود

پس از آنکه هر کول و دختر پادشاه ازدواج کردند و جشن برگزار شد، با هم بسوی وطن پهلوان رهسپار شدند. پس از پیرویدن مقداری راه برودخانه‌ای رسیدند که بر سر راهشان میگذشت. همیشه آب آن رود بقدر نهری کوچک بود اما در این هنگام از باران بهاری بالا آمده بود باندازه ای که هر کول جرات نکرد با عروس گراقدرش بآن پا گذارد.

همچنانکه در کنار رود ایستاده و در اندیشه آن بود که چه کند مخلوقی شکفت نزد او آمده پیشنهاد کرد دی آنرا را با آنسوی رودخانه ببرد. آن مخلوق قنطور بود که تنش مانند انسان و پاهایش بسان پای اسب بود. بنابراین هر وقت آب رودخانه بالامی آمد و کسی نمیتوانست از آن بگذرد او میگذشت. هر کول آن پیشنهاد خیر خواهانه را پذیرفت و قنطور که نامش «نسوس»^۲ بود دختر را پشت خود گرفته بآب زد.

موج زیرین آب بسیار نیرومند بود و نسوس مدتی دراز تقلا کرد تا خود را بآن سوی رودخانه رساند. پیش از رسیدن با خود اندیشید که دی آنرا را برداشته بغاری که مسکن او بود بگریزد و او را همسر خویش سازد. بنابراین همینکه سمهایش بخشکی خورد درنگ نکرده گریخت و دختر هر اس زده پشت او چسبیده بود و بهمه نیروی خویش فریاد میکشید

۱- شعر انگلیسی از ووتون H. Wotton و ترجمه منظوم از آقای احمد کلجین معانی است

۲- Nessus

هر کول که نیز با موج نیر و مند در نبرد بود فریاد دختر را شنیده سر بلند کرد و آنچه را میرفت دید. کمان خویش را تا نزدیک شانه بلند کرد و آواز داد: نسوس دغل، اطمینان تو پاهای چابک خویش است و باینکه من بتو نمیرسم ولی تیر من از چابک ترین اسبها هم تیزتر و تراست پس تیری گزین کرده بادقت نشانه گرفت و لحظه دیگر قنطور بادل شکافته روی زمین افتاد.

نسوس فریادی دردناک کشید و پیراهن خود را درخونی که از قلبش میریخت فرو برد و بدختر داده گفت ای عروس زیبا این را بگیر و اگر زمانی شوهرت از تو سیر شد این جامه را که بخون قنطور محضر آلوده است برایش بفرست تا عشق او بتو باز گردد. هنوز این سخن بر لبانش بود که پیشت افتاد و مرد.

باید دانست نوك تیری که نسوس را بخاك هلاك انداخت بزهر جانور سهمناکی که چندی پیش هر کول کشته بود آلوده بود و آن زهر چنان نیرومند بود که در يك لحظه همه خونى که در تن قنطور بود راه یافت. بنا بر این پیراهن بخون فرو برده اش باندازه تیری که دلش را شکافته بود زهر آلوده بود.

دی آنرا و هر کول براه خود رفتند و بدون گرفتاری دیگری سلامت بشهریکه زادگاه هر کول بود رسیدند و سالها در آن شهر با هم زندگی کردند. شوهر بقدری دی آنرا را دوست میداشت که پیراهن زهر آلود نسوس تقریباً از یادش رفت.

پس از مدتی هر کول از زندگی آرام خانه خود خسته شد. هر بار که بیاد دلیری های گذشته خود می افتاد بیقرار میشد. سرانجام آرزوی دیدن کشورهای تازه و انجام دادن کارهای بزرگ دیگر بر او چیره شد. يك روز بعزم سفر روانه شد و بسیار راه پیمود تا سرانجام بشهری در کنار دریا رسید و در آنجا دختر پادشاه را دیده همانگونه که دی آنرا را دوست داشته بود بآن دختر نیز عشق ورزید و زن خویش را که در خانه چشم براهش بود از یاد برد و روزها در کاخ شاهزاده خانم درنگ کرد.

البته دی آنرا بزودی شنید که چگونه هر کول او را فراموش کرده است و اندوه خورد و از غم نزار شد. آخر سخنانی که قنطور دم مرك باو گفته بود بیادش آمد. وفادارترین نوکر خود را نزد خویش خواند و پیراهن را باوداده گفت این را بآن شهر که

دور و کنار دریا واقع است برده بخواجه خویش بده و بگو خانم سلام رساند و گفت
برای خاطر من اینرا بتن کن. نوکر بیچاره نه از نتیجه این کار آگاه بود و نه از سر
نوشت خویش.

فرسنگها راه پیمود و سرانجام شهری رسید که خواجه اش در آن بسر میبرد.
اورا یافته پیراهن را با پیغام دی آنرا باو داد و هر کول هماندم آنرا ببر کرد. پس از اندکی
زهر کشنده کار خود را کرد و پهلوان بدرد سخت دچار شد. خواست پیراهن را پاره
کرده از خود دور سازد تا از رنج برهد اما پیراهن به تنش چسبیده بود. پس بنا کرد
در کنار دریا گام برداشتن و ارشکنجه فریاد وزاری کردن. نوکر لحظه ای دهشت زده
ایستاد. سپس از هراس خود را پشت سنگی پنهان ساخت.

ناگاه هر کول اورا دید که پشت سنگی کوز کرده است. نزد او رفت و پیش از
آنکه بتواند بکنکنت سخنی گفته بی گناهی خویش را نشان دهد هر کول اورا گرفته بمیان
دریا پرت کرد. خدایان بر او رحمت آورده هنگام فرود آمدن اورا بسنگی شبیه بانسان
مبدل ساختند و آن سنگ هنوز در میان دریا قرار دارد.

اما هر کول چون دید نمیتواند خود را از شکنجه برهاند همچنان که پهلوانی
زیسته بود دلیرانه جان سپرد. بدست خود درختهای بزرگ و بندها را کند و از آنها توده
هیزم برای سوختن جسد خویش فراهم کرد و روی آنها دراز کشیده پیراهن زهر آلوده را
بدور خود پیچید. سپس یکی از دوستان را فرمان داد تا آن توده بزرگ را آتش زند و
خود بآرامی منتظر مرگ شد.

آتش زبانه کشید و غریب و بالا آمد چنانکه گفتی آرزو مند فرو بردن آن پهلوان
بزرگ است. زبانه آتش بسرش نزدیک شده بود که ناگاه در آسمان باز شد و دست
توانای زوپیتر از هوا فرود آمد و هر کول را از میان آتش جهنده ربود. تن فانیش در
آتش سوخته بود و گویند از آن پس وی در زمرة خدایان نیرومندی در آمد که در
بالای کوه بلند المپوس هستند.

بالهای شگفت يك هنر مند

در روز کاران پیشین مردی در آتن بسر میبرد بنام «دئدالوس»^۱ که مردم شهر او را بسیار بزرگ میداشتند. مجسمه های زیبا میساخت و همه گونه قامزنی میکرد و نیز بنائی بسیار ماهر بود. شگفت ترین چیزی که ساخته بود کوی پرپیچ و خم عجیبی بود بنام «مارپیچ»^۲

در نزدیکی یونان جزیره کرت واقع و پادشاه آن «مینوس»^۳ بود. این پادشاه در دوستی بسیار استوار و در دشمنی بسیار سخت گیر بود و این امر بزودی بر دئدالوس معلوم شد. مینوس شاه، جانوری داشت زشت و «مینوتور»^۴ نام و آن چنان سهمناک که زبان رایاری بیان آن نیست. دئدالوس با امر پادشاه مارپیچ را بنا کرده بود تا آن جانور در آن نگاهداری شود و آن عبارت بود از میدانی فراخ که اطراف آن گذرهای پرپیچ و خم بود بطوریکه هر کس بآن پامیکذاشت دیگر نمیتوانست بیرون رود. شاید در یکی از داستانهای آینده مطالبی دیگر درباره مینوتور و مسکن آن، مارپیچ بیاید. اکنون بآتن باز میگردیم.

دئدالوس برادر زاده ای داشت بنام «پردیکس»^۵ که جوانی بسیار توانا و آرزومند ساختن همان چیزهائی بود که عمش را نامور ساخته بود. دئدالوس بآموزش او پرداخت و آنچه خود میدانست باو یاد داد و از زرنگی شاگرد خویش خشنود بود. اما همینکه آثار برتری یافتن بر خویش را در او مشاهده کرد خشنودیش بر شک و خشم مبدل شد. پردیکس با همه جوانی اره و پرکار را اختراع کرده و ستایش او در سراسر آتن پیچیده بود. مردم میگفتند این پسر روزی از عمش برتر خواهد شد.

باین طریق علاقه عم نسبت به برادرزاده به بیزاری مبدل گردید و دئدالوس بر آن شد تا سر آن پسر را که آن همه مانع پیشرفتش شده بود بگرداند. يك روز نزدیک غروب استاد و شاگرد با هم در کنار برتگاهی که بدریا مشرف بود راه میرفتند. پسر بدون توجه بروی درهم کشیده عم خویش با شادمانی درباره چیزهای مهمی که میخواست رفته رفته

۱ - Daedalus - ۲ مترجم برای فارسی Labyrinth لغت مارپیچ را بکاربرد

۳ - Minos - ۴ Minotaur - ۵ Perdix

بسازد سخن میگفت . ناگاه دمدالوس بازوی او را گرفته از لب پرتگاه هلس داد و بدریا انداخت .

مینروا خدای خرد پردیکس را بخاطر هنر مندیش بسیار دوست میداشت و اگر در این هنگام او را نجات نمیداد هر آینه پردیکس غرق میشد . او را بشکل کبک در آورد تا از روی آب پرید و رفت . دمدالوس سپس با خود اندیشید که اگر مردم آتن از بزه من آگاه شوند چه ها که نمیکنند و بسیار ترسید . بنابراین بسر خردسال خویش «ایکارس» را برداشته شبانه از آتن گریخت و بجزیره کرت رفت و در آنجا ماینوس بمهربانی از او پذیرائی کرد .

دیری نگذشت که دمدالوس بسبب مداخله در امور خانوادگی پادشاه دچار زحمت شد و پدر و پسر بزندان ماینوس افتادند . دمدالوس از آن زندگانی خسته شد و وسائلی می اندیشید تا از آن جزیره بگریزد اما کشتی بدست نمی آورد . هر روز مینشست و ببادبانهای سفیدی که روی آب در حرکت بود چشم میدوخت و آرزو میکرد که یکی از آنها را در اختیار داشته باشد .

یکروز ایکارس بیلا نظر انداخت و مرغان را دید که باینسوی و آنسوی پرواز میکنند و سپس بیلای آب که از بادبانهای سفید پوشیده شده بود می آیند . ناگهان گفت : پدر ، کشتی ها مانند مرغانی بزرگ هستند که بابالهای سفید روی موجها میخراهند و رفتار آنها مانند پرواز مرغان همانندشان در هواست . از سخنان کودک ناگهان اندیشه ای شادی بخش برایش پیدا شد و آن این بود که بکوشد تا برای خود و فرزندش بال بسازد و با آنها از زندان آن جزیره که مدتی دراز ناچار در آن زندانی بود پرواز کند . همانروز دست بکار ساختن چهاربال شد . پرها را باندازه های گوناگون بهم پیوست و با انگشتان ماهرانه اش آنها را بشکل بال مرغان در آورد و با موم بشانه های پسرش و سپس بشانه های خویش چسباند .

پس باواز لرزان گفت : ایکارس ، پسرم همه وقت بمن نگاه کن و هر جا میروم همراه من بیا زیرا اگر بسیار پائین پرواز کنی ممکن است آب بالهایت را از حرکت باز

دارد و اگر بر بالای بروی گرمای آفتاب آنها را خواهد سوخت . سپس فرزند عزیز خویش را بوسید و دعا کرد حادثه ای باوروی ننماید و پرواز اشاره کرد .

پدر و فرزند مانند دومی بزرگ آهسته به هوا برخاستند . ماهیگیران و ناخدایانی که آنها را بالای سر خویش دیدند گمان کردند خدا یانی هستند که نزدیک زمین پرواز میکنند و بکرش زانوزدند . باستواری و تنندی بالای دریا و خشکی پرواز کردند . پدر گاه بگاه برگشته فرزند را مینگریست که سلامت همراهش روان است .

مدتی ای کارس بر اهنمائی دمدالوس پرواز کرد . سپس بی باکی نمود و هر گاه پدر او را نمینگریست بالاتر و بالاتر پرواز کرد تا با آسمانی که بالای سرش برنگ آبی نمودار بود برسد . اما افسوس که هر چه بالاتر رفت آفتاب تندتر بر او تابید . دیری نگذشت که گرمای سخت مومی را که بالهایش بدان چسبیده بود آب کرد و بالها از شانهاش فرو افتاد . بیچاره دیگر چیزی نداشت که با آن خود را در هوا نگاه بدارد . بزیر افتاد و از ترس ، پدر را آواز داد . هنگامیکه دمدالوس برگشت و نگریست سر ای کارس را دید که در هوج دریا فرورفت و بالهای جان ستانش روی آب شناور است .

پدر بیچاره بنقطه ای که فرزند خود را در حال غرق شدن دیده بود پرواز کرد و تن بی جان او را برداشته بکنار نزدیکترین جزیره شنا کرد و در آنجا بادل پر درد گوری کنده فرزند خویش را بخاک سپرد . هنگام دفن ای کارس ، فریادی نا آشنا بالای سر خود شنید . چون نگاه کرد کبکی را دید که بالای سرش چرخ میزند . دردم پر دیکس بیادش آمد که او را چنان ظالمانه کشته بود و دریافت که مرگ فرزندش کیفر آن کار زشت بوده است . زمانی دراز پس از آن ، جزیره یاد شده را جزیره ای کارس میگفتند و دریائی که آن پس در آن غرق شد نیز دریای ای کارس نامیده میشود .

مرفان در تابستان

که بر از برك و بر درختانند

در بهاران و فصل تابستان

که باقبال نیکبختانند

خوش بود زندگانی مرفان

ساخته بر درختها لانه

لانهها به زکاخ شاهانه

آسمان آبی و هوا شفاف لانهها در با آسمانها باز

مرغکان بادو بان ابر شکاف راه بالا گرفته در پرواز

بر فراز درختهای کهن

در تماشای باغ و دشت و دمن

بشنو اینک: چه میدهد آواز مرغکی از فراز شاخ بلند

کز نشیب آورید رو بفراز تا نشینیم گردد هم یکچند

بر سر شاخهای رقصنده

جای عیش است و شادی و خنده

پاسخش مرغکان خاک نشین همه گویند: چشم می آیم

تا ز بالا بعالم زیرین نقر بینیم و نقر برائیم

و چه خوب است عشرت مرغان

همه خوشحال و خرم و خندان

و چه خوب است حالت مرغان بر زنان بر فراز دریاها

بر سر موجهای سیم افشان دست افشان بعشق صحراها

خانه و زندگی رها کرده

لانه در پرتکه بنا کرده

صبحدم و چه خوش بود پرواز تازه تاییده پرتو خورشید

همراهان یار و همدمان دمساز تافته آفتاب صبح اعید

بر زنان در فضای چرخ بلند

با دو بال قوی و نیرومند

و چه زیباست نغمه پردازی گاه بر شاخه گاه در لانه

در هوای بلند پروازی فارغ از آب و فارغ از دانه

بالها برگشوده بر سر صبر

در گذشته بهمت از سر ابر

میگرفتند کاش سیم و زرم تا دهندم چو مرغ بال و پری

همچو تیری که از کمان گذرم می‌نم‌ودم با آسمان سفری

بنگرم کآب چشمه خورشید

شد چو گل از چه زرد و سرخ و سپید

مرغکانند و ه چه خوشگذران هر طرف خرم است از آنسویند

آبشاری چو بنگرند در آن همه با جفت خود بدن شویند

گرم شوخی و ناز و طنازی

همچنان کودکان همبازی

مرغکان چون نسیم، پیوسته که بدین شاخ و گه بدان شاخند

گاه در سیر و گردش آهسته در پرش گاه جلد و گستاخند

بر سر کوه و جنگل و بستان

و ه چه خوب است حالت مرغان^۱

۲۰

پادشاه متمکار

زمانی که «ایجوس»^۲ پادشاه شهر قدیم و نامی آتن هنوز جوان بود روزی ازدیبهی
میگذشت. در آنجا دختر زیبایی را دید و عاشق او شد. بیدرنک با او ازدواج کرد و
از او فرزندی آمد پسر که او را «تی سیوس»^۳ خواندند. چون این پسر چندماهه شد
ایجوس ناگزیر گردید که بشهر آتن برگردد. پس کفش و شمشیر خود را زیر خاک گذاشت
و سنگی گران روی آن نهاد و رو بزن خود کرده گفت هر وقت فرزند ما بزرگ شد و
توانست این سنگ را بردارد بگذار کفش و شمشیر مرا برداشته با آتن نزد من بیاید تا
او را جانشین خود سازم. سپس زن و فرزند خویش را بوسیده براه افتاد.

۱ - شعرا انگلیسی از مری هویت Mary Howitt و ترجمه منظوم از آقای صادق سرمد است.

۲ - Theseus - ۳ - Aegeus